Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاهم

ازت متنفرم

گو مانگ از واکنش ناگهانی مو شی ترسید، لحظه ای مردد ماند و سپس جواب داد: «شاهزاده خانم....»

با شنیدن این کلمه تمام خون درون بدن مو شی به سرش هجوم اورد و گوش هایش سوت کشید، انگار که سنگ بزرگی درون اقیانوس افتاده باشد. برای مدتی نمیتوانست درست صحبت کند:«تو، تو، چرا.... تو چرا....»

«چرا چی؟»

نوک انگشتان مو شی یخ کرده بود؛ نتوانست جلوی خودش را بگیرد، دست دراز کرد و فنجان چای روی میز را چنگ زد. حتی اینکار هم نتوانست لرزش هایش را مخفی کند، با صدایی خشن گفت:«چرا اونطور صدام زدی؟»

« اوه،لی وی یادم داد.اون گفت به کسی میگن شاهزاده خانم که مقام بالایی داره، مورد احترامه و باید خیلی خوب ازش مراقبت بشه.» گو مانگ لبخند زد:«من فکر میکنم تو دقیقا همینطوری هستی.»

«.....»

«چیشده؟»

مو شی حس کسی را داشت که از پرتگاه سقوط کرده. فشار خونش بالا رفته بود و احساسات درون سینه اش میجوشید، اما از سرتاپا یخ کرده بود.

دندان به هم فشرد، رویش را برگرداند و گفت:«....هیچی.»

بعد از مدتی طولانی، متوجه شد چهره مبهم و عاری از احساسات گو مانگ شد. چشمانش را بست، خودش را ارام کرد، درد و غمی که درون قلبش مخفی کرده بود را از خود دور ساخت و با صدایی اهسته بحث را عوض کرد:«سوپ کلمتو بخور، نمیخواد خودتو بخاطر من اذیت کنی.»

گو مانگ سرش را پایین اورد و به کلم های پخته درون کاسه اش نگاه کرد:«اما سوپ دیگه نیست.»

«.....»

نگاه گو مانگ میز را از نظر گذراند و سپس روی کاسه سوپ کوفته تندی که جلوی مو شی قرار داشت، ثابت ماند.

«میخوای مال منو امتحان کنی.»

گو مانگ به نشانه تصدیق سر تکان داد.

مو شی حال و هوای خوبی نداشت و احساساتش بهم ریخته بود، واقعا نمیخواست با حالتی عصبانی کاسه سوپ را به سمت گو مانگ هل دهد:«فلفل توشه. طعم تند و قوی ای داره، مواظب باش.»

گو مانگ کاسه را گرفت و اخرین کلوچه گندم را با دستانش تکه تکه کرد و در سوپ ریخت. درون کاسه فوت کرد و با استفاده از قاشق به دقت دانه های فلفل را کنار زد. اما بازهم نتوانست به طور کامل انها را جدا کند،در نتیجه چند دانه سر خورد و وارد دهانش شد.

در ابتدا واکنشی نشان نداد، حتی پوسته انها را با دندان هایش قرچ قرچ جوید.

نتیجه مشخص بود؛ در یک ان گو مانگ شروع به تف کردن پوسته های فلفل کرد، چشمانش اشکی شد،زبانش سوخت و به رنگ قرمز درامد. فورا کاسه سوپ را هل داد و از خود دور کرد.

«سمی ـه .»

مو شی اول متعجب شد. *گو مانگ که میتوانست غذاهای تند و ادویه دار بخورد...؟*

اما بلافاصله متوجه شد که تحمل گو مانگ در خوردن ادویه جات بعدها بالا رفت؛ در ابتدا او حتی یک ذره هم فلفل نمیخورد. احتمالا وقتی پادهاشی لیائو سلامتی عقلش را زایل کرده بود،تمام قدرت تحملی که با تجربه به دست اورده بود را نیز از بین برده بود.

فهم این موضوع او را بیش از پیش مضطرب کرد؛ او حتی تاکنون کورسویی امید در دل خود نگه داشته بود.هنوز امیدوار بود که تمام داستان دیوانگی گو مانگ ساختگی باشد،اما در تمام این روزهایی که با سپری کرده بودند،تک تک حرکات گو مانگ به او میفهماند که اینطور نیست.

هیولای محرابِ گذشته واقعا مرده بود.

تنها چیزی که مو شی میتوانست در تملک داشته باشد، میتوانست مورد تنفر قرار دهد یا از ان انتقام بگیرد. همین یک مشت خاکستر جلوی چشمانش بود.

مو شی لحظه ای خاموش ماند. گو مانگ را نگریست:«هیچ سمی توش نیست.»

گو مانگ دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون اورد، با چهره ای مظلوم گفت:
«من مسموم شدم.»

«.....»

توضیح دادن به گو مانگ بی فایده بود، بنابراین مو شی یک فنجان چای خنک گل یاس برایش ریخت و به دستش داد:«آروم بخور، اثر سم رو برطرف میکنه.»

گو مانگ با تردید فنجان چای را گرفت، چهره اش را در هم کشید و کم کم مایع را نوشید.

«بهتر شد؟»

«هم.» گو مانگ سر تکان داد و با تردید به سرتاسر میز غذا نگاه کرد:«دیگه نمیخورم.»

مو شی گفت:«فقط اونایی رو نخور که "سمی" ان.»

گو مانگ به نشانه ناراحتی لب ورچید:«اینجا خوب نیست،دیگه نمیام.»

مو شی به زبان سرخ و کرخت گو مانگ نگاه کرد، ناگهان میل و اشتیاقی مبهم از درون قلبش برخاست و بی مقدمه گفت:«...گو مانگ.»

«هم؟»

«اولین باری که من یه نفرو به شام دعوت کردم،ما دقیقا اومدیم همینجا. میدونی اون یه نفر کی بود؟»

گو مانگ لحظه ای فکر کرد و گفت:«من؟»

در یک ان برقی از چشمانی مو شی گذشت،اما وقتی سردرگمی را در چشمان گومانگ دید و تردید را در لحن صدایش شنید، اشتیاقش از بین رفت.

بیصدا چشمانش را بست و از ته دل اه کشید و دیگر حرفی نزد.

ان دو دوست قدیمی و دشمن های کنونی بعد از تمام کردن شام، کنار رودخانه که با نور غروب به رنگ سرخ درامده بود به قدم زدن پرداختند. فانوس های قرمز بالای پل اویزان شده بودند و آب دریاچه، اسمان رویایی و گلگون را در خود منعکس ساخته بود.

قایق ها قبل از فرا رسیدن شب، لنگر می انداختند و ان تصویر رویایی را با حرکت پاروهای چوبی خود برهم میزدند و ان را به تکه های مواج نور تبدیل میکردند.

گو مانگ با گونه هایی باد کرده کنار مو شی راه میامد و به نان بخارپزی که او با کلافگی برایش خریده بود گاز میزد.

مو شی از راه رفتن ایستاد، و به سطح رودخانه خیره شد. انگار هنوز دو دستی به ان ته مانده امید چنگ زده بود و با بی پروایی کلمات را زمزمه وار بر زبان راند:«....اگه اون موقع لو جانشینگ نمیمرد،تو به اون راه کشیده نمیشدی....؟»

«کدوم راه؟»

«.....» مو شی به انعکاس روی اب نگریست و گفت:«هیچی. حتی اگه همشو فراموش کرده باشی هم مشکلی نیست. تو زنده ای، پس هنوزم فرصت هست.»

«هم.»

«برای چی هی میگی هم؟»

«مادام خونه باغ لو می بهم گفت، وقتی میگی هم یعنی داری با حرفای بقیه موافقت میکنی.اگه موافقت کنی، اونا خوشحال میشن.»

«.....» مو شی گفت:«چرا به خودت زحمت میدی که منو خوشحال کنی.»

گو مانگ گاز دیگری به نانش زد و گفت:«چون تو ادم خوبی هستی.»

حالت چهره مو شی نشان از شگفتی داشت اما با لحنی بی تفاوت گفت:«تو واقعا نمیدونی چطور مردمو بشناسی یا احساسات بقیه از چهرشون بفهمی.»

گو مانگ لقمه اش را فرو داد، جفت چشمان شفاف و معصومش به مو شی نگاه کرد. نور فانوس سرخ فانوس ها با ابی چشمانش در تضاد بود.

«هم.»

«.....میشه انقدر با هر چی من میگم موافقت نکنی؟»

«هم.»

«..... اصن فراموشش کن.»

بعد از مدتی سرش را به طرف گو مانگ برگرداند. بسیار ناراضی بنظر میرسید:
«چقدر خوبم؟»

«صبر کن.»

گو مانگ بعد از گفتن ان حرف دماغش را جلو اورد و مانند یک سگ، صورت، گردن و گوشهای مو شی را بو کشید.اگر دختران سینه چاک مو شی میتوانستند این صحنه را ببیند، بدون شک از تعجب شاخ در میاوردند. امکان نداشت شی هه جون به کسی اجازه دهد تا این حد به او نزدیک شود و چنین رفتار عجیب و صمیمانه ای از خود نشان دهد.

او معمولا طرف را ضربه فنی میکرد و دنده هایش را میشکست!

اما انها همه ماجرا را نمیدانستند؛ بدون شک مو شی دوست نداشت توسط غریبه ها لمس شود، اما قطعا گو مانگ یک استثنا بود. مو شی اجازه میداد لمسش کند نه فقط به این خاطر که گو مانگ بسیار ساده بود و هر کاری را از روی صداقت و بدون هدف خاصی انجام میداد، بلکه میدانست گو مانگ فقط از غریزه اش تبعیت میکند؛

اگر راجب چیزی کنجکاو باشد ان را در دهان میگذارد تا طعمش را بچشد؛اگر بخواهد بیشتر راجع به چیزی بداند، جلوتر میاید و می بوید.

جدای از اینها، مو شی و گو مانگ از خیلی خیلی سال پیش به هم نزدیک بودند، پس بدیهی بود که مو شی به گو مانگ عادت داشته باشد.

سرانجام گو مانگ گفت:«یه بوی خاصی میدی که با بقیه فرق داره.»

مو شی به او نگاه کرد:«چه بویی؟»

گو مانگ سرش را تکان داد:«نمیدونم. ولی....» مکث کرد، انگار داشت سعی میکرد با فشار بر مغز معیوب خود، یک توصیف مناسب پیدا کند. اما ظاهرا در اخر موفق نشد.

گفت:«یه بوی خیلی شیرین، مثل یه قاشق عسل.»

«.....»

مو شی نمیخواست به این مکالمه عجیب را با او ادامه دهد، اما پرسید:«دیگه چی؟»

گو مانگ مابقی نانی که در دست داشت را جلو اورد:«فقط تو برام از اینا میخری.»

همانطور که حرف میزد با سردرگمی به مو شی نگاه کرد:«چرا انقدر برات مهمه؟»

مو شی یکه خورد.

معلوم شد اهمیت این مسئله برای او کاملا از صورتش پیداست...!

انعکاس نور فانوس ها بر اب رودخانه افتاده بود. چشمان درشت و در عین حال باریک گو مانگ با ارامش او را مینگریست.

مو شی سرش را تکان داد، جواب سوال گو مانگ را نداد و فقط گفت:«تو کل دنیا، تو دومین نفری هستی که میگی من خوبم.»

«نفر اول کیه؟»

مو شی برای لحظه درسکوت او را نظاره کرد و گفت:«بازم تو.»

گو مانگ کمی شوکه شد:«از من دوتا هست؟»

«.....منظورم این نبود. فراموشش کن، حرف زدن با تو بیفایدس.»

گو مانگ که به حالت عادی برگشته بود، پرسید:«پس باید بری از بقیه بپرسی، خیلیا بهت میگن تو خوبی.»

اما بقیه هیچ وقت در زندگی او جایی نداشتند. از سالها پیش، مو شی هرگز جلوی شخص دیگری اینطور دهانش را باز نکرده بود... نه دهانش و نه درِ قلبش.

هاله تنهایی ای که دورش را فراگرفته بود با ان رفتار بی تفاوت و شخصیت سردش که تا مغز استخوان رسوخ میکرد،هر کسی که سعی داشت به او نزدیک شود را عقب میراند.

مو شی به دوران نوجوانی خودش،به گو مانگی که در سرما ظرف میشست، به امپراطور پیشین و منگزه فکر کرد؛ و در اخر افکارش او را به روزی برد که در اتش جنگ

رودخانه دونگتینگ همچون گدایی جلوی گو مانگ زانو زده بود، و به او التماس میکرد که برگردد.

با مرور خاطرات گذشته زخم قدیمی روی سینه اش تیر کشید. انگار تمام کسانی که به او خیانت کرده بودند و کسانی که او به انها خیانت کرده بود در انعکاس سرخ این رودخانه شسته شده و از بین رفته بودند.

مو شی چشمانش را بست،درد تلخی درون سینه پر از غم اش احساس میکرد. سعی کرد دوباره حرف بزند، خشونتِ درون صدایش حتی خودش را هم ترساند.

«گومانگ،میدونی،درواقع رازهای زیادی بین منوتو هست که هیچکس ازش خبرنداره، من.....»

اما ناگهان هیچ صدای دیگری از گلویش خارج نشد.

او ده سال بود که با گو مانگ حرف نزده بود،کلمات درون گلویش گیر کرده و بیرون نمی امد. در اخر آن نیاز شدیدی که احساس میکرد به اهستگی از بین رفت.

همچون شبحی بود که زبانش از حلق بیرون کشیده شده. تنها میتوانست تمام ان تلخی در معده اش نگه دارد. تلخی ای که دیگر به فرو دادنش عادت کرده بود.

در همان لحظات ناگهان صدای گو مانگ را شنید:
«نگو، من گوش نمیدم.»

مو شی سرش را بلند کرد:«چرا...؟»

باد شبانگاهی به آرامی میوزید.گو مانگ تارهای مویی که جلوی چشمانش ریخته بود را کنار زد.به یکی از ستون های چوبی تکیه داد و سرش را خم کرد تا به مو شی نگاه کند:«چون واقعا نمیخوای بهم بگی.»

«.....»

«اگه من واقعا تورو بشناسم، شاید در اینده یادم بیاد. پس، دلیلی نداره بهم بگی.»

گوش هایش را گرفت:«گوش نمیدم.»

«.....» مو شی به ظاهر سرتاپای گو مانگ که با حالتی بچگانه گوش هایش گرفته بود نگریست و برای مدتی ساکت ماند،سپس ناگاه خندید.بعد از سالها این اولین باری بود که واقعا از ته دل میخندید. خنده اش مثل همیشه از روی *تحقیر*، *طعنه*، *بی علاقگی* یا *ریاکاری* نبود.

مو شی به دیوار چوبی تکیه داد و مدتی طولانی لبخند زد.گو مانگ او را تماشا کرد. آهسته دست هایش را از روی گوشهایش برداشت و پایین اورد اما دوباره ان ها را بالا برد اما اینبار صورت مو شی را لمس کرد.

انگشتانش سرد بود.

در حالت عادی مو شی معمولا با عصبانیت او را پس میزد.

اما زیر این نور که با صدای برخورد لطیف پارو ها با اب همراه بود، با ان غم و دلتنگی ای که تمام روز عذابش میداد -نه فقط امروز بلکه از وقتی گو مانگ ترکش کرده بود- نتوانست حرف تندی بر زبان اورد.

مژگانش آهسته لرزید. سپس تنها چیزی که احساس کرد رطوبت گوشه چشمانش بود.

سرانجام گو مانگ با صدایی اهسته گفت:«شاهزاده خانم،» سپس بدون فکر جمله دیگری افزود:«میشه طرف دیگه پلاک...اسم خودتو حک کنی؟»

«چرا؟ چون ادم خوبی ام بنظر میرسم؟»

برخلاف انتظار مو شی گو مانگ سرش را تکان داد و گفت:«نه. چون من فکر میکنم.... واقعا میشناسمت.»

مو شی احساس کرد تمام قلبش در چنگال های تیزی گرفتار شده.حتی نفس کشیدن برایش دردناک شده بود.

گو مانگ گفت:«من نمیدونم "ارباب" چیه. اما.....بنظر خوب میاد، من میخوام تو اربابم باشی.»

مو شی برای مدتی او را نگریست، نمیتوانست احساسات خود را که همچون کلافی سردرگم به هم پیچیده بود توصیف کند؛در اخر، به اجبار بر آشفتگیِ قلبش غلبه کرد و با صدایی ضعیف و آهسته گفت:«لیاقتشو نداری.»

«لیاقت چیه؟»

مو شی راه دیگری برای بیان حرفش را انتخاب کرد:«منظورم اینه که، نمیشه.»

گو مانگ لحظه ای فکر کرد و گفت:«پس چیکار کنم که لیاقت داشته باشم؟»

مو شی نتوانست جواب دهد، برای مدتی به او خیره شد و تنها پرسید:«نمیدونی من ازت نفرت دارم؟»

گو مانگ هراسان پرسید:«نفرت چیه؟»

«تو چشمام نگاه کن. از اینکه نمیتونم خونتو بمکم و پوستتو بِکنم نفرت دارم. از اینکه نمیتونم با دستای خودم انقدر شکنجت کنم که تا یه قدمی مرگ بری نفرت دارم. از اینکه نمیتونم تا حدی عذابت بدم که از زنده موندن پشیمون شی نفرت دارم.» نگاه سرد مو شی روی او خیره مانده بود. هر کلمه را به وضوح بیان کرد:«این نفرته.»

گو مانگ نیز درون چشمانش نگاه کرد. صورت هایشان بسیار نزدیک شده، تا حدی که نفس هایشان در هم آمیخته بود.

مو ش احساس کرد که این حالتشان درست نیست، اما همین که خواست گو مانگ را به عقب هل دهد،صدایش را شنید:«اما.... بنظر میاد داری درد میکشی..... انگار واقعا دردناکه.»

«نفرت داشتن از من... برات دردناکه؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

«گو مانگ و القاب گوناگون»

مو شی: شاهزاده خانم (دیگه مشکلی نیست)

یو چنچینگ: پرنده سفید کوچولو (چون یه ردیف پر سفید دور یقه لباسش بوده)

جیانگ یه شوئه: ادم خوب (مختصر و مفید)

مورونگ چویی: شیائولونگنو[1] (بخاطر ردای سفیدش؟ گربه سفید کتاب بغل باهات کار داره.)

اعلیحضرت: هیولای یوهاهاها (امپراطوری که به مقاصد شومش پناه میبره، یوهاهاهاها)

مورونگ لیان: بانوی فاحشه خانه (آ-لیان امروز کیو تحریک کرده؟)

جیانگ فولی: جیانگ هولی (الان دیگه میدونم، گو مانگ اهل هوجیانه!)

---

[1] به معنای دختر خوشگل سفیدپوش.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane